

صمصام كشفى

رقصى حُنين

« شعر »

-
- کشفی، صمصام ۱۳۳۴
 - رقصی چنین (دفتر شعر)
 - چاپ نخست (نشر اینترنتی) بهار ۱۳۸۶ خورشیدی (۲۰۰۷ میلادی)
 - نشر پرسا (مریلند، آمریکا)

www.porsabooks.com
www.kashfis.com

همه حقوق از آن شاعر است .

مگر برای نقد و بررسی ، هر گونه تکثیر، یا حفظ و انتقال همه یا هر بخشی از این دفتر به صورت الکترونیکی، مکانیکی، و یا ضبط آن به هر شکل و وسیله بی اجازه‌ی کتبی شاعر ممنوع است .

ISBN: 0-9760312-4-8

فهرست

- ۵ نور ناف
۸ تمرگ مرگ
۱۰ طبلیده‌ای هرگز؟
۱۲ از طاهر بخوان
۱۸ رقصی چنین
۲۲ جک لندن هم مست بود
۲۶ خواب عنکبوت
۲۸ سیلی‌ی زمین
۳۰ آن پرسش یگانه
۳۲ گل بانگ شبانه
۳۸ دل گیری
۳۹ راه گام، گام راه
۴۱ بهاریه ۴
۴۳ بیا
۴۸ خاموشعله
۴۹ آغاز که می‌شوم
۵۰ واژه‌ها را می‌بینم
۵۷ شطح واره ۴
۶۰ شطح واره ۵
۶۲ چیدن

- ۶۳ گم گلو
- ۶۶ و اما من دریایی
- ۶۸ سمفونی زنده‌گی ۱ - زایش
- ۷۲ سمفونی زنده‌گی ۲ - رویش
- ۷۷ سمفونی زنده‌گی ۳ - پژمرش
- ۸۰ نوشته شده در یک ایستگاه مانده به آخر
- ۸۲ در پیش رو
- ۸۳ ترانه‌ی رنگی
- ۸۵ خفته روی
- ۸۷ می‌خواهم خودم باشم
- ۹۰ آفتاب نویس
- ۹۲ متن تنهایی

نورِ ناف

برهنه در برابر آینه ایستاده‌ام

پنجره‌یی بر شانه‌ی چپم

قابی بر شانه‌ی راستم

نوری از پنجره بر لاله‌ی گوشم می‌تابد، از برابر چشمانم می‌گذرد،

می‌خورد به آینه و می‌نشیند در قاب.

نورِ نشسته در قاب

هاله‌یی می‌شود در دور و برم،

از خود بیرونم می‌آورد.

باغ تهی‌ست از وسوسه حالا

پس می‌زند برگ‌های انجیر را دست نسیم

عطر سیب می پیچد به دورِ برهنه‌گی
سر فرو می آفکند « نه » در برابر خواهش
گاهِ فرو رفتن در پهلوی چپ است حالا.

از پهلو می گذرد
آتش می زند بُنِ تن را و شعله‌ش می رسد تا میانِ زبان
گر می گیرد با،
زن زاییده می شود از نور،
عریان؛
با تبسمی بر لبانش،
سیب درشتی در دستانش،
شاخه‌ی نوری بردمیده از نافش.
نورِ ناف
طعم سیب بر بوسه می نشاند و،
دست ردّی می گذارد به سینه‌ی راندن
می گرداند زبان را به دور دهن.

جان می‌گیرند نون و هف

زبان گشوده و برهنه

در باغ ایستاده‌ام، حالا

پنجره‌یی بر شانه‌ی چپم

درخت سیبی در برابرم

لبان زنی با بوسه‌های سیبی‌اش بر لبانم.

صدای پوزش خدا در گوشم

شرم‌ساری‌ی ماری که پس می‌خزد در چشمانم.

۳۱ اکتبر ۲۰۰۴

تُمرگِ مرگ

بسی

بس

پیش از آن که آغازیده باشیم،

واژه در ما فرموده بود.

بسیار،

بسی،

پیش از آن که مرگ

در آخر ما تمرگیده باشد.

آن‌گاه

ما

خویش را و روز را

خویش را و ماه را

خویش را و سال و ماه و روز را

دوره کردیم و

واژه خودرا رساند به میان جان ما و جوانه زد؛

شاخه کشید ،

گل داد ،

به بر نشست.

و مرگ در آخر ما تمرگیده

واژه‌گان بر داده‌ی ما را

نشانند بر سفره‌ی خویش

از آن پس

مرگ است این که ما را روایت می‌کند

نه ما مرگ را.

طبلیده‌ای هرگز؟

طبلیده‌ای هرگز

تا

ناگهان‌های بی‌خودی را

بینی پیشِ روت؟

طبلیده‌ای

تا

بیافتد از سرِ توفان،

توفیدن؟

تا

گل بیاندازد گونه‌ی آتش

تا

آب ، گل کند همه‌ی خاک های جهان را؟
طبلیده‌ای هرگز؟

طبلیده‌ای تا

گنگ شوند همه طبلیده‌های جهان ؟
تا رقص بیافد از پای؟

هرگز

طبلیده‌ای تا

خواب بپرد از سر طبلیدن؟

طبلیده‌ای هرگز؟

بازهم از طاهر بخوان

برون کرده سر از آب و صدف
زلف می‌تکاند و با پشنگه* ی زلفش
خیسم می‌کند.

دست هم دارد این رعنا!
خیسم می‌کند و
هم راه نرمه‌ی آرشه بر گیسوی ساز
بازهم ، می‌دود از پی‌ی آب
آبِ دویده از پشنگه‌های سر به در کرده از صدف
با نسیم، پیچ می‌خورد در حلقه‌های زلف.

* ذرات پراکنده‌ی آب

« نسیمی کز بن آن کاکل آيو »

نسیموار

می خواند و

پخش می شود به روی سن *

کز می شود و مژ می شود،

می رودد و

رود

رود

رود می زند و

می لیسد لبانم را و خیس ترم می کند.

لب ؟

چه کسی می گفت لبان اسکندر

* رودخانه‌ی سن در پاریس

خشکِ اب زنده‌گانی بود؟

کی؟ کجا؟ کی؟

در خواب؟

خواب؟

به خوابم نمی‌آید تا

خیال و بویش

مستم کند.

« سحر از بستر^م بوی گل آيو »

خروس خوان،

سر از صدف بر می‌کند

* تخم می‌گذارد در گودی دستان داوینچی *

* لیوناردو داوینچی

لب خنده‌ی ▪ پریده‌اش هم می‌نشیند

بر تندیس‌های سنگی و گچی ▪

دست به هم می‌مالد میکل آنژ.

از هگمتانه تا پاریس

می‌رقصد و هی گیسو می باراند

بر شانه‌های من.

بی دست

بر کمر می‌زند و

زلف تاب می‌دهد

موج بر می‌دارد سن.

« دو زلفونُت بود تار ربابم »

هر تار مو

تاب می‌خورد بر سرانگشتان رفته با بازوان بریده

در خواب مانده کانوا*

می بینی ؟

سر بر بازوان بریده هم می توان نهاد

و

بازو بر گرد ساق های مرمین هم

می شود تاباند به رود و رباب.

دوباره بخوان !

طاهر که می خوانی:

بی بازو، باز هم، ونوس زیباست

* آنتونیو کانوا مجسمه ساز نیوکلاسیسم ایتالیایی (۱۸۲۲ - ۱۷۵۷)

در آغازه ی سده ی نوزدهم تندیس ونوس، خدای زیبایی، در غاری در جزیره ی Aegean از سوی یک کشاورز یونانی که زمینش را می کاوید پیدا شد. دو دست تندیس با تندیس نبودند. دودستی که به باور آگاهان یکی سپری و دیگر آینه یی نگاه داشته بودند. آینه یی که ونوس در آن زیبایی خود را می دید و لذت می برد. تندیس سر از گالری Uffizi در فلورانس ایتالیا درآورد. پس از پیروزی ناپلئون بوناپارت بر ایتالیا، فرانسوی ها تندیس ونوس را به پاریس بردند و آن را Venus de Milo خواندند. پس از آن رویداد، ایتالیایی ها از آنتونیو کانوا خواستند تا جانشینی برای ونوس بیافریند و او تندیس آفرید زیبا به نام ونوس ایتالیا.

و یخ لب‌خنده‌ی ژکوند هم

گرم است

سن با زاینده رود

ارم * با باغ لوگزامبورک **

هم‌تاست.

شب در سایه سار ایفل،

زیبا زیباست

و اسکندر جوان جوان است بی آب زنده‌گی.

۱۴ سپتامبر ۲۰۰۴ - پاریس

* باغ ارم شیراز

** باغ لوگزامبورگ پاریس

رقصی چین

دیده دوخته‌ام به نقطه‌یی در دلِ شعله

که آبی بنفشِ سرخِ زردِ رقصانش

بر زانوانِ همیشه

می‌گردد.

و سر،

همین سرِ به هوا،

پُر این خیال می‌شود که :

- " چشم اگر گم می‌شد،

اسفندیار می‌ماند شاید؛

و تیر نداشت جایی

تا شانه بر زمین نهد

و شانه راه زمین را نمی‌شناخت شاید. "

حالا که چشم هست و اسفندیار هم نیست،

راه دیگری هم می‌رود این خیال،

تا سر به هوا

پر می‌شود از "ای کاش"

- "کاش به سیستان نرسیده،

غزالی کشانده بودش در پی‌ی خویش؛

یا سیه چشمی،

یا صبر آمده بود،

وقتی که مادرش لباس رزم آورده بود از برایش."

حالا که چشم هست

و اسفندیار هم نیست

من سپرده ام دو چشم

به چشمی که سرخ بنفش آبی زرد

از دل شعله

خیره می‌نگردم.

رقص هم

که راه نمی‌دهد تا خیال

در سر به هوا،

راه خانه بگیرد.

رقصی چینین

در بازوانی که گُر می‌زنند به جان،

رقص میانه‌ی میدان را

می‌آورد به یاد.

با زرد سرخ بنفش آبیای تن نماش

و رقصی در میانه‌ی میدان بی اسفندیار

آیا چه خواهشی دارد از چشم من

این خیال،

که تا بسته می‌شود چشم و

گشوده می‌شود راهش

هی گم می‌شود در میانِ دو بازو؟

هم در دلِ سر، هم در سرِ سر

سری که رو به هواست،

غمِ پیچه،

پیچ می‌خورد به قامتِ آه

کای یادِ بی خیال

از یادِ من نرو که خشتِ خشتِ خانه‌ی زین

فریاد می‌زنند:

ای وای اسفندیار

ای وای اسفندیار،

و زانوان هیمه شل می‌شود

ای وای اسفندیار . . .

جک لندن هم مست بود!

دوباره آوای وحش*

به گوش می‌رسید از لای دندان‌های سپید* .

با ورودمان،

می‌کده پر شد از حضور ما.

(- خوش اومدین،

بفرمایین هر جا که دوس دارین بشینین!

چه میل دارین؟

- یه گیلاس شیراز!)

* « آوای وحش» و « سپید دندان»، عنوان دو کتاب از جک لندن

(راستی، هرگز آیا جک لندن

شیراز نوشیده بود ؟)

سرخ،

هم چون نگینی از یاقوت، سرخ

سرخ،

هم چون چشمان من،

مست که می شوم.

و تازه،

چونان لبان تو

وقتی که گفتم: نوش

آن شب.

(جک، حالا دیگه نوبت توهه تا یه چیزی بگی)

- نوش

راستی،

شمال چگونه بود؟

هرگز آیا با ماهِ در شرابِ شناور

سخن گفته‌ای؟

نگاه کن!

ماه در شرابِ من شناور است!

کجا

می‌تواند

بیارآمد این سر؟

(تورو خدا به این وحشیا بگو خفه شن

می‌خام گوش بدم به ستاره‌ها)

- نوش!

پیاده رو خیس و جک لندن مست بود.

- چگونه این قایق کوچک،

می‌رساندت به شمال؟

چیزی بزرگ‌تر

به‌سانِ سورت‌مهی

که کشاندد درپییِ آوای وحش،

می‌خواهی.

□ □ □

بهار نبود

اما نفسِ بهاری بود

و جک لندن هم

مست بود.

خواب عنكبوت

از چشم اگر رویا

پروا نکند

پر، می‌پرد بیرون

از گستره‌ی تار

زخمه می‌زند با پَر

وا نمی‌شود پیله.

از بالش پروانه

زخمی نمی‌شود گونه.

می‌نوازد گوش،

تارِ تنیده بر زخمه.

تا

وا نمی شود پَر

فاصله می افتد

بین پنجه و زخمه.

پنجه

می نشیند در پُرز.

عطسه،

از چشم عنکبوت

می پراند خواب.

در خواب

پروا نمی کند رویا

در بستر تاریدن.

۲۴ جون ۲۰۰۴

سیلی‌ی زمین

شبی سیاه و بادی

با ذره‌های پخشیده‌ی شن در هوا.

سیلی‌یی سترگ

بر چهره‌ی کویر

غریبوی ترسناک

از صدای به هم خوردن آرواره‌ی زمین

که می‌جود خانه‌های نیمه‌ویران را

سیلی، از آن سیلی‌ها

دوباره بادِ سیاه و شن، از . . .

و زمین که با گیر کردن تگه‌یی استخوان لای دندان‌هاش،

باز می ماند از جویدنِ پر صدا.

بعد،

بر دمیدن خورشید

آفتابِ سرد و،

گریه های بلند و،

غمناک و دل شکن!

حالا

اگر کسی به ژرفنای زمین سفر کند

چشم های بازِ بسیاری را می بیند

که هیچ نمی بینند

جز

شبی سیاه و خاک آلود!

آن پرسش یگانه

به پایان رسیده بود شب

و حکایت ادامه داشت

هنوز

شهرزاد

چشم نبسته بود و

گفته بود و گفته بود و می گفت

هنوز

و پادشاه را

باز، سپرده بود به خواب.

آن دم،

پرسش یگانه‌ی تمامی‌ی دوشیزه‌گان این بود:

- " تا کی

شهرزاد دوام می آورد آیا،

تا خواب را براند از چشم و

لب گشوده بدارد

و

شاه را بخواباند؟

یا، نه،

چرا پادشاه

باید دوباره دیده بگشاید؟"

این بود پرسش یگانه‌ی تمامی دوشیزه‌گان

آن دم.

گل بانگِ شبانه

می‌گیردش زیرِ بال و می‌آرَدش در میانه‌ی شب
و خیره می‌شود به انتهای تاریکی
قرارِ چه‌چپه بر مدارِ قامتِ سرو
گذاشته می‌شود

به ساعتی که باشتاب

می‌گذرد از شقیقه‌ی شب

و

تق و تق

می‌شکند انگشت

و جار می‌زند:

- "هلاکِ توام، هلاکِتم به خدا"

و بعد

از جار و قیل و قال و بانگ و هوار و جیغ و نعره و فریاد

فریاد

فریاد

فریاد

گیج می‌رود سرش

دلش آشوب می‌شود

و خش برمی‌دارد گلوی جار زدنش.

صدای صیحه‌ی تاریکی

از انتهای شب

تنوره می‌کشد

و پیش از آن که بوسه زند به لاله‌ی گوش،

آذرخش می‌زندش،

و در پسِ پشتِ رخشه‌ی خود

نهان می‌کندش

تا

بل که

صدای چه‌چهه برخیزد از دلِ شب.

این بار،

می‌پیچدش درون هاله‌یی سپید.

سپید،

سپیدِ سپیدِ سپید.

تراش خورده و زیبا

(سپیدتر از دمی که برگرفته بودش

به زیر بال و آورده بودش

در میانه‌ی شب)

و خیره،

خیره خیره

نگاه می‌کند به عقربه‌هایی که کندتر می‌روند این بار.

شب

مستِ بوی خوش است
و جانِ شبِ سلیم است و موج هم نمی‌زند بر که
و آسمان صاف است
و ...

نه، باز هم
خاتون نمی‌شود راضی.
و هرچه مرغ سحر
زار می‌زند که:

- " بیا
بیا بنشین
گوشِ جان بده به خواندنی
که خوانده خواهد شد.
و راستی تو،
خود،

چرا نمی‌خوانی؟"

و این که :

- " در راه است

و خانه مانده هنوز

تا

پُرِ نور شود

از شعله های شب گذازِ صدا"

نه،

نمی‌کند باور.

شب دوباره می پیچد

به پیچیه‌یی که پر از کرشمه و نور است

و گرم،

بلند می‌شود از جای گرم

صدایش،

تا رسد به بوته‌ی گل.

و بِشْكَفَانِدْ شَكُوفَه‌ی گل‌بانک را

در گُلوی شبانه

و بر مدار قامت سرو

سرِ قرار چه‌چپه

رقصان

گل تند به بانگِ شبانه

که:

- "من هلاکِ توام، هلاکِتم به خدا."

دل گیری

تو نیز اگر چو من
در پگاهی سرما زده
پنجره را می گشودی
و گل بانو را نمی دیدی
که تا چشم در چشمش اندازی و صبح بخیر بگویی گل گون شود
و شبنم به چهره آورد،
دل گیر می شدی.

نمی شدی ؟

راه گام، گام راه

از راه به در می‌روم و نمی‌روم.

با نرفتنم،

می‌گذرم از راهی که روزی رفته بودمش.

در هر گذر،

گامی می‌گذارم به جا

که قراری نبوده بر به جا گذاشتنش.

هر جای پای بی‌قرار

آغاز راه نرفته‌یی است

که گام‌های بی‌قرار از راه به در شده

روزی از آن

بی خیال و بی‌قرار

گذشته‌اند

و هر کدام بر جا گذاشته‌اند نقطه‌یی

که پایان راهِ رفته‌یی است.

حالا، این‌جا،

در راهِ رفتنم به در،

از راه رفتنی

در روی نقطه‌یی که جای پایِ نرفته‌یی است

می‌ایستم

و می‌پرسم از خود:

- " هر راه در رفتن است

آیا

که یافته می‌شود

یا

هر یافته

راهی است از راه به در شده؟"

بهاریه ۴

دوباره هنگام، هنگامه‌ی من است
دوباره من سر می‌زنم به سقفِ زمین
دوباره می‌شکافم و با دست و پا و بال
گوشه‌ی دامن آفتاب را
می‌کشم به سوی خود دوباره من
و نمی‌شوم خسته از این دوباره‌گی.
خسته که نمی‌شوم، مست هم می‌شوم
با بوی زنده‌گی.

با بوی زنده‌گی
هر سال، همین روزها،
من مست می‌شوم.
وقتی که مست می‌شوم،
خسته می‌شوم از مردن.

خسته از مردن که می شوم،

از این ته زمین

هی نور نور می کنم و

هی سر و شاخ و شانه می زنم

به سقف زمین،

تا زنده می شوم.

زنده که می شوم،

بر می گردم و رو به آفتاب می آیستم دوباره من

تا آفتاب می شوم.

حالا

دوباره هنگام، هنگامه‌ی من است

دوباره من سر می زنم به سقف زمین.

با

همین بس است که تیره‌گی‌ی شب ،
خُنْجُ می‌کشد به سینه‌ی صحرا،
که سینه‌گشوده سوی ابرهای سیاه ،
که بر سرِ خورشید می‌آورند و ستاره و ماه،
همین که تو بر سر من می‌آوری
این روزها.

که کار من شده‌گفتن
که تیره نگاه مکن!
نگاهِ تیره
جهان تیره می‌کند.
بس است همین !

همین که شب

هی می‌رسد

با هی هی ی باد.

همین که خواب

اسیر می‌کند

چشم آهوی مستی را

که رو به ابرِ سیاه خمیازه می‌کشد

همین که تو هی

سر باز می‌زنی که بگنجانی

آسمان نگاهت را

میان قاب پنجره ام

این روزها،

با چه توانی بگویمت که توان نمانده برایم تا به سوی تو آیم و

دست زخم به شانه‌ی دیواری که تکیه داده به تو؟

تیره منگر و نگو که بدو!

بدو که دویدن نفس نمی‌برد از تو.

و کار من شده گفتن

که :

به ابر نگفتی چرا ؟

که می دود در حاشیه‌ی راه آهو رویی که من به سحر

هی به زور باد می دوم بر آن

و با دویدنِ از من،

نمی رسم به آتش

من.

آتش،

که در میان اجاقِ تو می لعلد

همین که میان سینه‌ی من هم،

می زند هل هل

و می رسد به آسمانِ دوچشم

که جا نمی دهی

میان قاب پنجره‌ی روبه خانه‌ی ما حتّاً

و قاب پنجره هل هل می زند که بگنجان

میانِ چار چشمِ دو آهوی سر به چرا
که دلِ دلِ صحرا و دلِ دلِ شب را
به هم نرسانده و با نیامدنت
راه خواب گرفته

و از میان خواب و خاکستر
دویده تا به گرگ و میشِ سحر
درانده آسمان ابریِ شب را و هلپله کرده،
که :

- « چشم تو خواب می‌رود

یا که

تو ناز می‌کنی ؟ »

ناز یا هر چه می‌کنی بکن اما بیا

بیا و رام بیا

که با صدای پات

سر از چرای خواب نگیرد

آهوی تنها !

بیا

به خواب بیا

یا به ناز بیا

هرچه می کنی

بیا

تنها!

۱۰ مارچ ۲۰۰۴ - جرمن تاون، مریلند

خاموشعله

رخشهی از دلِ " خ "

گیرایی چيله* ی " الف "

گر گرفتنِ هیمه ی " میم " و " واو "

نشستن شینِ شعله بر سر " ی " .

و ناگهانهی نور

در چشم و دلِ اجاق

از پس خش خش خاموشی .

۱۴ مارچ ۲۰۰۴ - نورث پوتومک، مریلند

* چيله : تراشهی چوب، تکه هیزم نازکی که زودتر از سایر هیمه ها آتش می گیرد.

□ □ □

آغاز که می شوم

پایان نزدیک تر می شود

به پایان که می رسم

از نو آغاز می شوم

در آغازهی هر آغاز به مرگ می گویم:

- " نیستی در نیستی من هم

بوده است

و

با هستی من،

نیست تر می شود "

واژه ها را می بینم

از نخستین واژه‌یی که به ذهن‌ت می‌رسد بپرس:

چند بار از ذهن من گذشته؟

چندبار در برابر چشمان من ایستاده؟

چند بار به هم خندیده ایم؟

چند بار از هم فرار کرده و دوباره به هم رسیده ایم؟

چند بار بر سر هم هوار کشیده ایم؟

و چند بار برای هم ژست گرفته ایم؟

تا باورت شود که من

با تمام واژه‌هایی که بر تو می‌گذرند،

پیش از این آشنا شده‌ام.

واژه‌یی را خواهی دید

که با سُم رخشه‌ی اسبش

جهانی را به آتش می کشد.

واژه بی هی غمزه می ریزد و

از کشته پشته می سازد.

واژه بی روزی شش بار می خورد

واژه بی فقط می خوابد.

یکی دیگر

تنها،

از برنامه های خودش خبر دارد.

واژه بی

دیگر مارا به یاد نمی آورد.

یکی به عرفات و شارون ، هم راه هم، فحش می دهد

یکی بوش و اسامه را مقایسه می کند

یکی برای صدام نوحه می خواند.

یکی خشتک آخوند را روی بند پهن می کند

یکی بلیطش را هرروز عوض می کند

یکی پس از تراشیدن سیبش

رو به مصر نماز می خواند.

یکی ریشش را اصلاح می کند و

اصلاح می طلبد.

یکی پشتِ پا می زند به همه چیز

دست زن و بچه اش را می گیرد و می رود.

یکی شکل شعار می شود.

یکی به تنهایی

می شود یک گروه سیاسی.

یکی هی اعلامیه صادر می کند.

یکی پای هرچه اعلامیه است امضا می کند.

یکی غیر خودش هیچ کس را قبول ندارد.

از یکی

اگر بپرسی چرا،

تورا هم دست دشمن می خواند.

یکی هی قول می دهد و

معنی وفا را نمی‌داند.

واژه بی خیلی شاعرانه ست.

یکی هنوز هم به نیما چپ چپ نگاه می‌کند.

یکی تنها، با فروغ فرخزاد پالوده می‌خورد.

یکی حافظ و شاملو را در جیب کتش نهان می‌کند.

یکی هنوز دست گرفته به شال سنایی و ول نمی‌کند.

و یکی هم

بند شلوارش را سفت گرفته و دور و برش را نگاه می‌کند.

واژه بی

کاری به کار هیچ کس ندارد و سر به زیر

مرده گی می‌کند و زنده گیش می‌خواند.

واژه بی عرق می‌خورد

یکی فقط علف می‌کشد.

واژه بی دلش پاک است

باهرکه زودتر از راه رسید می‌خواهد.

واژه بی

تنها، با تنهایی من عشق بازی می‌کند.

می بینی:

همه جورش را داریم؛

واژه های در بدر ،

آبکی ،

سفت،

درشت،

ریز

پتیاره

لوند

واز و ول انگار

بسته و یُس

شاد

غمگین.

یکی هم،

تنها به یاد و خاطره زنده‌ست.

هرگاه ره‌ایش کنی

از آب‌ها می‌گذرد،

دشت‌ها را لی‌لی می‌کند،

از روی کوه‌ها می‌پرد و

بر یالِ کوهِ بهشت*

در پیش‌خوانِ کَپری**

می‌نشانند مرا کنار دست جوانی ام به بازی‌ی حکم.

یک مشت واژه هم

از میان سینه‌ی من فواره می‌کشند

* کوهِ بهشت، انگورستانی است در منطقه کوهستانی ی تودج در نزدیکی ی استهبان زادگاه من

** کپر، بر وزنِ نفر، آلاچیق یا اتاکی ست با دیواره ی سنگی و سقفی از خار و خاشاک سرپناه تابستانی ست در باغ‌های کوهستانی و مزرعه‌ها.

و به قدر همت خود

روی جهان جاری تو

پاشیده می شوند..

حالا بگو:

کدام واژه همین حالا

می گذرد از برابر چشمانت ؟

۲۲ مارچ ۲۰۰۴ / دوم فروردین ۱۳۸۳

شطح واره (۴)

خواندن به خوانشی دیگر

به خوانشی دگر

بخوان مرا؛

مران مرا

که دور می‌شوم از من، منی که من ام

به من نگاه کن،

نگاه کن مرا،

که می‌افتم از خود نمی‌افتم از تویی که من ام.

به خوانشی

خوانده می‌شوم،

نگاه بدارم،

از نگاهی که بی من ام.

بدار مرا.

به ساقه‌ی نامم که پیوندِ نامِ تو خورده‌ست
نگاه کن،

نمی بینی ام

با دیده‌ای که دیده بودیم این جا
به‌گاهِ من شدنم.

شده بودم منِ تو

جا کن از

منِ خودی

که من ام.

حالا

دوباره جا کن تو می‌گنی ز من تو مرا،

کجا گذاریم ای دوست

من تویی که بی من ام؟

بخوان مرا و مران،

که با خواندنت

دوباره دور می شوم از من

بی تو من،

منی، که من ام.

۱۰ آپریل ۲۰۰۴

شطح واره (۵)

آغوش رها نمی‌شود از یادِ یادها

رها نمی‌کند،

نمی‌شود رها.

از این رها نکردن و رها نشدن

یادِ رفتنی

می‌ماند

و

راحتی

راحت می‌نشیند کنارِ خیالِ دل.

با خیالِ آسوده،

با آغوشِ پُر از یادِ یادها،

با رها نکردن و رها نشدن،

با نشستنِ راحتی

کنارِ خیالِ دل

در گشوده می ماند و خط می خورد کوبه

در بی کوبه، در کوچهی ما یعنی:

رها

رها

رها

ز در

در آ

در آ

در آ و

چراغِ خانه‌ی ما شو.

۲۱ آپریل ۲۰۰۴

□ □ □

چیدن،

یعنی:

گل نوشته‌یی را از رو،

غلط خواندن.

۲۹ آپریل ۲۰۰۴

گمِ گلو

هنوز گم ،

در گلوبنی نشسته ام که راه بسته

به روی حرف های خوشم

و نا خوشی نشسته به جانم

که نیست جهانم

و در گلو شکسته کلامم.

و من، مانده ام مات

که کجا رفت آفریده ی من ؟

بر درِ سرای چه کس ؟

که با رفتنش

من شده ام تخته بند تن ام

و من این روزها نه من ام

و حرفِ خوش

یافت می‌نشود در میان حروفم

و گشته‌ام

که بر درِ سرای کسان ام نه بر سرای من‌ام

در این سرا، که حرف‌های خوش

بر زبان نمی‌شود پیدا

من‌ام همان، که گم‌نشسته در بنِ گلو

و لب کجاست؟

ندارم؛

که من را که دور کردی از خودت

ندارم لبی دیگر

که حرف خوش برون بریزم از آن

و بگویم:

که جای‌جای وجودم

پُرِ حرف‌های خوش

می‌تواند

باشد

و پر بکشم
تا بلند شود
آن نشسته از ته گم
و گم شود پیدا
و خوش شود ناخوش
و باز شود راه گلویم.

و اما من دریایی

بانگِ دریا

آبی ام می کند،

خیس تر از پیشانی ی جاشوان.

انگاری چشم آب

سبزم می کند،

می کوباندم به صخره ها و

در پیش پای موج

سپیدم می کند

نیلی اما کہ می شوم،

گاہِ برکشیدن شراع است و

غریوِ جاشوان .

۲۰ می ۲۰۰۴ - مریند

سمفونی زنده‌گی

۱. زایش

با چشمِ گشوده هم نمی‌بیند!

تاریکی کور است، پيله هم تاریک است، جا هم کم است.

نمی‌گنجد در پيله‌ی خویش.

چشمِ رهایی‌ست روزن، که ندارد.

شاخ هم ندارد تا زند به سینه‌ی پيله و بشکافد.

تن نمی‌چرخد در پيله‌ی تنگ.

پُر بانگ است گلو از فرطِ سکوت

سینه چر می‌خورد از این همه بانگ

پاره، پاره، پاره می‌شود گلوی پر از بانگ.

گلو نیامِ خنجرِ بانگ است.

خنجر اگر در نیام نگنجد، سر چه می‌شود؟

سر که نمآند، میلِ پرواز می‌پرد به کجا؟

(- میل پرواز؟)

پَر که ندارد.)

می‌پرد میل در سرِ رویا.

رویا و روزن و راه و رهایی.

دست به دست هم می‌دهند این‌ها.

از که آموخته؟ از ریشه؟

ریشه "ر" دارد، مثلِ رویا که جفتِ خیال است

خنجرِ "ر" را هم

رویا

می‌نشانند در دلِ خیال

جای جم خوردن ندارد اما.

مگر از خیال برکشد و بدراند سینه‌ی پيله را.

خنجر، در خانه‌ی گلو،

گلو در خانه‌ی خیال

خیال در خانه‌ی سکوت

پَر پرواز هم

مانده در خانه‌ی خیال

پس اگر خنجرِ خیال را برنکشد،

رو به بودن اگر نکند،

می ماند،

در می ماند،

مانده گار می شود در نبودن

ریشه را پله کان اگر کند اما

برگ می تواند بگیردش به پناه؟

برگ اگر نباشد به کجا روی آورد؟

خواب.

خواب هم هست

(- خواب؟)

سر از خواب که می تواند به در کند؟

خواب از پس بیداری، یا بیداری از پی‌ی خواب؟

یا هر دو از پس بودن؟

یا راه باید گشوده شود با درندان؟

با دراندن،

نبود، بود می شود و

می گردد پی ی " ر "

" ر " که باشد، رویا و روزن و راه و رهایی هم.

" ر " که باشد نفس رها می شود!

پس:

زنده باد " ر "!!!

۱۴ جون ۲۰۰۴

سمفونی زنده‌گی

۲. رویش

ابریشم‌وار،

از گلوی بید و چنار و سرو

در زنگِ ساعتِ شماطه‌دار

می‌تند

و می‌کشد خود را روی خوابِ بامدادی.

(- " خاموش کن این لعنتی رو "

گره می‌نشانند بر ابروانِ خفته‌گان

و می‌لغزاند خوابِ ابریشم را رو به پنجره

(- " بعدِ این همه انتظار،

خنک نسیما!

چه آورده‌ای از برام؟")

هی با شعر و نسیم می‌تند در تار و پودِ پرنیانِ ملافه،

لای دریچه باز می‌شود،

بار برداشته می‌شود از شانه‌های خوابِ ابریشم،

و روشن‌تر می‌نشیند بر گوش

چیزی از جنس آواز نسیم

وقتی که تن می‌مالد به حلقه‌های دایره‌ی خاموش نشسته

در کنار پنجره

(خارج هم نمی‌زنند صداها

می‌دانم این را

از جنسِ آوازمِ آخر!)

سرشاخه‌نشینان رمیده از چَمِ انزوا

خیّامانه

می خوانند در گوشِ ابریشمین خواب

که:

- " بعدِ سال‌ها ریشه‌وار

خفتن،

سرسبز از خاک

رسته‌ایم حالا،

تا

برآییم و بخوانیم و بیابیم و عشق ورزیم و بزاییم و

بزایانیم.

آن‌گاه،

دوباره

هم‌راز ریشه‌ها شویم

در دلِ خاک!

خوشا، اما،

آشتی دادنِ خاک و آفتاب و آتش و باد

در سفری که از ریشه تا

سرشاخه کرده‌ایم"

رنگ‌بانگی بافته می‌شود

در متن بهاران‌هی پگاه:

یکی زیر،

یکی رو،

(- " مگه می‌ذاره این زنگِ لعنتی ")

هر یک

جدا جدا

جادوگرانه می‌تند در تاروپود خواب

و می‌نازد

ابریشم‌وار

تن و جانِ نسیم را

و سبزانه

هی

می بانگد:

" - عمری ست دوروزه،

جز عشق،

به هیچ اش ندهیم "

۲۶ می ۲۰۰۴

سمفونی زنده‌گی

۳. پژمَرش

دو چشمِ سرخِ درشت
که در پناه گرفته‌اند سرِ بزرگت را،
خوب جار می‌زنند رازِ دورنت را.
از بس این رازِ سر به مُهر را
با این نگاهِ سرخ
کوبانده‌ای به شیشه‌ی نشستهِ پنجره
چیزی نمانده تا ترک بردارد
هم شیشه و
هم آینه‌ی پر بغضِ روبروی من.

حالا می‌فهمم از آن سرخی
چه کشیده‌ای از دست انتظار،

تا رسیده‌ای به این نگاهِ کِسیل.

گنگی‌ست که می بارد از نگاه

گنگی‌ست این!

می توانی آیا، این همه گنگی را که ریخته روی زبانت

پس بزنی و بگویی

چه بویی می دهد رسیدنِ مرگ؟

نزن

نزن این جور خود را به شیشه، می شکنند

نگاه کن!

نه، نگفتم این گونه سرد!

نگاه اگر می کنی

با نگاهِ کهربایی ی ژرف،

نه با این نگاهِ ماسیده بر ته پیمانہ.

نه، نكن!

خيال نكن كه مي گويد اين نگاه گنگ،

چه بويي مي دهد رسيدن مرگ!

نه، خيال نكن!

۴ جون ۲۰۰۴

نوشته شده در یک ایستگاه مانده به آخر

همین چند لحظه پیش

از شعری برگشته‌ام.

جایتان خالی،

بسیار خوش گذشت.

سفر را که آغازیدم

واژه‌های بسیاری با من بودند

(یا، من با آن‌ها بودم؟)

در هر ایستگاه

دسته‌یی پیاده شدند.

من، این شعر را
درست یک ایستگاه مانده به آخر،
پیش از تنهاییم،
نوشته‌ام.

۸ جولای ۲۰۰۴

□ □ □

در پیش رو
راه روشن تر می شود
من اما، گاهی
از روشنی می ترسم
و نمی خواهم روشنی
از خواب بیدارم کند.

۹ جولای ۲۰۰۴

ترانه‌ی رنگی

یاد باد آن روزگاران ...

رنگی بودم، چه رنگی؟!
رنگین‌ترین رویاها را شبی رنگین می‌کرد
که نرمای بسترِ خنک،
پهلوی می‌زد به بام.

رنگی بودم، چه رنگی؟!
رنگین‌ترین شب‌ها را بامی رنگین می‌کرد
که از آفتاب می‌گریخت.

رنگی بودم، چه رنگی؟!
رنگین‌ترین بام‌ها را رویایی رنگین می‌کرد

که پاورچین پاورچین می آمد و
می خزید بر نرمای بسترِ خنک.

رنگی بودم، چه رنگی؟!
رنگین ترین آمدن ها را نگاه می رنگین می کرد
که رنگِ رویا بود.

رنگی بودم، چه رنگی؟!
رنگین ترین رنگ ها را رنگی رنگین می کرد
که آسمان را نیز.

رنگی بودم، چه رنگی؟!
رنگین ترین رویاها در آسمان بود
و آسمان رویا بود!

۱۴ جولای ۲۰۰۴

خفته روی *

می‌گذرد از سر

دستی که مانده میان گشتن پی‌ی قیچی

(تا)

دندان،

دندان،

دندان

بچیند خورشید را از دلِ آسمان و به جاش بنشانند دهانی بوسه

(با)

و

نشانندن "سین" سیلی بر سرِ رخ.

* خفته‌روی: در خواب راه رفتن.

سر، مانده دودل
میان دو بالِ مخملین
با گردش زبان در دهانی پر خواهش
و خارخار گلو
و گُرگُر تشنه‌گی بر لبانِ پر ترکی که بوسه می طلبد
و روشنایی که سوزن در چشم است، بر چشم است
و عقلی که نیست،
و دل‌هره‌ی دل‌شیدایی که از سرش می‌گذرد:
- " مبادا در گذارِ از کهکشانشان،
گم کنم راه شیری‌ی خانه را."

۲۲ جولای ۲۰۰۴

می خواهم خودم باشم*

برای دخترک شاعرم پریا

خدا که خدا شد

جبریل را فرستاد تا واژه را که پیش از آن، خود، خدای خود بود

به خود بخواند و

با خود هم خوانش کند

واژه زیر بار نرفت و گفت:

- "می خواهم خودم باشم!"

آن گاه نوبت شیطان شد

تا در جامه‌ی سرخس، دستک‌زنان، رو به واژه کند،

* این شعر را، نخست، به انگلیسی سرودم - نسخه‌ی انگلیسی‌ی آن در دفترشعرهای انگلیسی‌ی من Sigh at 5 (آه در ساعت پنج) با عنوان I Want to be myself چاپ شده است، چند روز پس از سرایش، در زمزمه با خود، دیدم به فارسی هم می‌تواند این گونه نوشته شود. تا چه در نظر آید.

واژه گفت :

_"نه،

می‌خواهم خودم باشم!"

بعد، این چرخه گشت،

مرد آمد و زن آمد و عشق آمد و مار آمد،

واژه باز همان گفت.

سپس،

پیامبران از راه رسیدند و بشارت دادند،

پاسخ واژه، باز، همان بود:

_"نه...!"

این بار،

خدا، خود، سراغ واژه آمد و

به خود خواندش

حرفِ واژه یکی بود:

همان!

آن‌گاه،

خدای خشم‌گین،

شاعران را به نگه‌بانی واژه‌گماشت؛

به چشم هم زدنی

واژه از آن شاعران شد

و شاعران سراز پانشناس، خروشیدند که:

– " اینک نوبت ماست! "

و

از آن روز،

شاعران یاغی نیز

با خدا و شیطان

در یک واژه نگجیدند.

جولای ۲۰۰۴

آفتاب نویسی

برای دوست دانشورم دکتر محمود گودرزی*

چشمانِ من ، در خوابِ یخ،

کی گرم می شدند

اگر این انگشتان شب زنده دار

نمی نوشتند:

"آفتاب" ؟

همین

در پرتوِ قلم نشستن ها

و همین "آفتاب" نوشتن ها ست،

* یادش جاودان باد، دکتر محمود گودرزی نویسنده و روزنامه‌نگار آزاده وقتی این شعر را برایش خواندم، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت که این بهترین هدیه‌یی‌ست که پس از سال‌ها گرفته است. زنده‌یاد گودرزی در آپریل ۲۰۰۵ پس از ماه‌ها مبارزه با سرطان درگذشت.

که زیستن در میانِ یخ و مه را
شدنی می‌کند

پس اگر بنویسم:

— " آفتاب نویسا

این کومه زمهریری خواهد بود

بی آفتاب واژه هات، بمان " ؛

گرافه نگفته ام.

متنِ تنهایی

از تن‌ها که دور می‌شوم، در می‌مانم؛ اما سرانجام به خود می‌آیم و پشت می‌کنم به تنهایی و متنی را که در پشتِ تنهایی، تنها نشسته است بیرون می‌آورم و فرو می‌روم در آن.

در خوانشِ متن در می‌یابم که عین متن من است پیش از آن که دست برده بوده باشم در آن.

در متنِ تنهاییِ من، منی نهفته است که رازی در نهفتنش نیست اما بودنش راز دارد. با بیش‌تر بودنِ با آن، راز از نهفتن گاه به در می‌آید و می‌نشیند کنارِ من.

پس در دوری از تن‌ها، من، تنها نمی‌شوم. از خود دور می‌شوم و می‌شوم هم راهِ من، می‌شوم هستِ بود، و این هستن، من را بیش‌تر در متن جا می‌دهد و خودی ترم می‌کند با خودم.

خودی شدن افشا شدن خود بر خود و برای خود هم هست. و افشا شدن پاک شدن است از پیرایه‌هایی که خودِ غیر خود بر خودِ خود

بسته است. کنده شدن از این پیرایه ها، رو شدن همان متنِ پشت است که در تنهایی از آن به در می‌آیم و می‌شوم عین من وقتی که خودِ خودم بوده ام. در این شدن، رازها برملا می‌شوند. هر راز که برملا می‌شود، در می‌یابم که نگفتنی‌یی در کار نبوده است. منی در من بوده است که اکنون از من پا برون گذاشته و نشسته است کنار من. رو می‌کنم به منی که کنار من نشسته است و می‌پرسم: کدام من برای تو آشنا تر است؟ منِ درونی‌ی من یا منِ کناری من؟ شانه بالا انداختنِ هم نشینم را که می‌بینم، تنهاتر می‌شوم و می‌خزم به پشت تنهایی و متنِ پشت را از پوسته‌ی راز بیرون می‌آورم و با خود می‌گویم: گاه خواندن من است و نوشتنِ تو.

تاکنون از مصاصم کشفی منتشر شده است

- ❖ زیر ستاره‌ی صبح (شعر، ۱۹۹۸، نشر افرا، تورنتو)
- ❖ از سر دیوار (شعر، ۲۰۰۰، نشر افرا، تورنتو)
- ❖ حالا دوباره صدا (شعر، ۲۰۰۲، نشر افرا، تورنتو)
- ❖ جان دل شعر (گزینہ‌ی چند نگاه به شعر خوبی، ۲۰۰۲، بنیاد خوبی، آتلانتا)
- ❖ Sigh at 5 (شعر به انگلیسی، ۲۰۰۴، نشر پرسا و نشر افرا، مریلند و تورنتو)
- ❖ و من که این سوی غسل‌ام (شعر، ۲۰۰۷، نشر پرسا، مریلند - نشر اینترنتی)
- ❖ زنی که توای (شعر، ۲۰۰۷، نشر پرسا، مریلند - نشر اینترنتی)
- ❖ رقصی چنین (شعر، ۲۰۰۷، نشر پرسا، مریلند - نشر اینترنتی)

سامانه‌ی اینترنتی مصاصم کشفی

www.kashfis.com

© 2007 Samsun Kashfi

A collection of poetry by Samsun Kashfi:

RAQSI CHONIN
(A Dance Like This)

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the poet.

ISBN 0-9760312-4-8

PUBLISHER'S CATALOGUING IN PUBLICATION DATA

Kashfi, Samsun 1955
RAQSI CHONIN (A Dance Like This): / S. Kashfi

Poetry in Persian (Farsi)

1. Persian Poetry – 21st Century
2. Persian Poetry abroad
3. Persian Literature in Exile I. Title

First Edition: Spring 2007
Porsa Books, Maryland USA

Printed in USA

www.porsabooks.com

P O R S A
B O O K S
2007

RAQSI CHONIN

(A Dance Like This)

A collection of poetry by
Samsum Kashfi